

# اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

[www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)



2006-06-06

# اربابان زمین

## جلد اول شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافيست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.

با تشکر

[www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)

[www.pioneer-life.ir](http://www.pioneer-life.ir)



## فصل هجدهم

بوم ... بوم ... بوم ...

صدای انفجار درون آن جنگل پهناور شنیده میشد.

پرنندگان و موجودات جنگل به جنب و جوش افتاده و در حال گریختن بودند و سعی میکردن تا هرچه میتوانند از آنجا دور شوند اما در این بین تعدادی هم نظاره گر فرد ترسناکی که داشت به سرعت میدوید بودند ، هر قدمش چنان صدایی تولید میکرد که لرزه بر اندام هر موجودی می انداخت. در مکان هایی که پای آن فرد قرار میگرفت انفجاری از آتش روی میداد و بر زمین چاله های عمیقی بوجود می آمد که آتش سرخ رنگی از درون آن به بیرون زبانه میکشید.

آن فرد تماما زره پوش بود و شل سیاه رنگش پشت سرش در هوا موج میگرفت، چیز عجیبی در پس زرهش نهفته بود که همه ی موجودات را به ترس و میداشت . زرهش در پا ها و دستان سرخ بود ، گویی آن را چند روزی بر سر آتش نگه داشته بودند تا چنان گداخته شود که سرخی خود را به رخ هر بیننده ای بکشاند . ماسکی نیز بر چهره داشت که او را بیش از پیش ترسناک میکرد. خطوطی طلایی رنگ در پس زمینه ی سیاه زره اش پدیدار بود که در حالی که میدوید در پشت سرش ردی را از خود باقی میگذاشت.

با تمام سرعت میدوید اما هدفش سریع تر و چابکتر از او بود. او داشت یک ببر را با نهایت دقت و سرعت تعقیب میکرد به همین دلیل آن موجود بیچاره هم از دیدنش ترسیده و پا به فرار گذاشته بود ، شاید کوروش کمی زیاده روی کرده بود و می بایست با طرح ریزی نقشه ای هدفمند ، او را به چنگ می آورد . آنقدر به او گفته بود تا مراقب خود باشد که آن حیوان درنده به او صدمه ای نزند که در اولین لحظه ای که آن ببر سفید را دید با حداکثر نیرو به آن حمله ور شد.

بدن آن موجود در مقابل ضربه های فیزیکی بسیار مقاوم بود به گونه ای که کوروش را به استفاده از تمامی قدرتش وادار کرده بود .تنها ده متر با آن ببر فاصله داشت اما نمیتوانست

سرعتش را بیشتر از این حد افزایش دهد. آن موجود سرسخت تر از آن بود که بتواند او را براحتی به چنگ آورد.

ببر به ناگاه مسیرش را تغییر داد و از بالای درختی که بر روی زمین افتاده بود پرید. برای لحظه ای همه جا ساکت شد و هیچ صدایی به جز حرکت سهمناک باد به گوشش نمیرسید. سرش را برگرداند تا شکارچی اش را بیابد اما کسی را در تعقیب خود ندید. سرعتش را کاهش داد ، شاید آن هیولایی که با دستان و پاهای سرخ او را تعقیب میکرد از فرط خستگی از آزار او دست برداشته بود با اینحال هنوز هم آن مکان برای او امن نبود ، سرش را دوباره برگرداند که به مسیرش بنگرد که به ناگاه فردی را جلوی رویش دید که همانند فرشته ی مرگی بر سر راهش ایستاده بود . بسیار ترسید و خواست مسیرش را تغییر دهد که کوروش به سرعت به جلو آمد و با دستش که با آتش سرخ تقویت شده بود چند ضربه ی پیاپی به زیر گلوی او وارد کرد و او را به زمین انداخت.

حیوانی به آن عظمت بر زمین افتاده بود و سعی میکرد خود را تکانی دهد تا از مهلکه بگریزد اما بیهوده بود. کوروش دستش را در زیر گردن او گذاشته و محکم نگه داشته بود . هیچ راه فراری برای او باقی نمانده بود . آتش سبزی از دستان کوروش خارج شد و او را درمان کرد.

در لحظه ای که درمان شد با جهش کوتاه اما سریعی خودش را از کوروش دور ساخت و با حداکثر سرعتش پا به فرار گذاشت. امتحان آسانی برای کوروش به نظر میرسید چراکه در کوتاه ترین زمان و به بهترین نحو ممکن توانسته بود تک تک مراحل را پشت سر بگذارد. حتی با آنکه هرمیت چنان وزنه های سنگینی به دستش بسته بود او توانسته بود که به آن موجود ببر مانند برسد و درمانش کند. سه تکه کاغذ کوچک بر روی زره ی ترسناکش نصب کرده بود تا مراحل امتحان را برای او تا حدودی سخت کند برای همین هم بود که کوروش احساس میکرد جاذبه برایش صد برابر شده و نمیتوانست با تمام توانش بدود اما گوی هکتور و تب جادویی تغییرات محسوسی را درونش بوجود آورده بود که انجام این آزمون را برایش همچون آب خوردنی سهل و آسان گردانیده بود.

کوروش گویی با خودش صحبت میکرد گفت:

- خوب هر میت اینم از این. دیگه چی میخوای ؟ خسته نشدی ؟ کی میخوای تمرینات واقعی رو شروع کنیم ؟

صدای خنده ای درون جنگل پیچید گویی موجودی شیطانی داشت از آن نمایش لذت میبرد و قهقهه سر داده بود.

- کوروش جوان ، خیلی عجول هستی. اینطور خودت رو به کشتن میدی.

کوروش برگشت و به هر میت که پشت سرش ایستاده بود نگاه محکمی انداخت، نگاهی که اراده ی خالص از آن نشعت میگرفت. هر میت ظاهر فردی ۴۰-۴۵ ساله را داشت. هیچ مویی بر روی سرش نمانده بود و خالکوبی اژدهای سرخ رنگی بر روی چهره اش نمایان بود. لباسش را عوض کرده و برخلاف دفعه ی قبل دیگر آن لباس سفید را بر تن نداشت. ردای سیاه رنگی پوشیده بود که به گفته ی خود هر میت آن لباس، لباس دوئل او بوده است. ردای سیاهی که او را به کشیش ها شبیه کرده بود. البته تفاوت هایی با یکدیگر نیز داشتند ، لباسش رنگ سیاه غلیظی داشت که چشم را درد می آورد، خطوط نازکی هم در انتهای آستینش قرار داشت که هم رنگ چشم راستش طلایی رنگ بود که به آرامی میدرخشید و از خود نور ساطع میکرد. چهره اش ابهت خاصی داشت که کوروش تا آن زمان در سیما و چهره ی کسی ندیده بود. سعی میکرد نگاه سنگینی به هر میت بیاندازد اما نه میتوانست به چشم طلایی رنگش چشم بدوزد و نه میتوانست به چشم معمولی اش خیره شود با اینحال سعی کرد ثابت قدم بودن و اراده اش به او بقبولاند.

مثل همیشه هر میت بصورت شمرده شمرده و آرام صحبت میکرد که حوصله ی کوروش را سر میبرد اگر فرد ضعیفتری اینکار را انجام میداد مطمئنا مشت محکمی بر صورتش میکوباند اما رویارویی با هر میت ، کسی که در جوانی - در هنگامی که در اوج قدرت خود به سر میبرد - هیچ کس یارای مقابله با خشمش را نداشت.

- اوه این نگاه خوبیه که توی چشمت داری ، شاید باید تمرینات رو شروع کنیم.

کوروش نتوانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد. بالاخره از هر میت جادو می آموخت.

- اینقدر هم خوشحال نباش پسر ، آموزش هات با من واسه الان نیست. هنوز در سطحی نیستی که چیزی بهت آموزش بدم.

با اینکه میدانست هرمیت درست میگوید اما با اینحال کمی به او برخورد. با لحن سرد همیشگی اش گفت :

- ... پس کی قراره بهم آموزش بده ؟ فکر میکردم هکتور ...

- جناب هکتور.

کوروش با حرف هرمیت به سرعت حرفش را تصحیح کرد و ادامه داد:

- جناب هکتور برای آموزش من افرادی رو احضار کردن.

کوروش به خاطرات جسته و گریخته ای که در ذهنش بود می اندیشید. هنوز هم برخی چیزها را به درستی به یاد نمی آورد.

- جناب هوانگ به معبد برگشتن و گفتن که به هیچ عنوان همکاری نمیکنم. جناب سایمون از طرف پادشاه احضار شد، انگار اوضاع کشور زیاد خوب نیست. جادوگر جنگل میکائیل هم خوابی دید و مجبور به رفتن شد و تنها دست شیطان و جناب هکتور تیلور برای آموزشت هستن. البته اساتیدی که توی نیروهای ویژه هستن باید فعلا برات کافی باشه. زمانی که فهمیدی اینها برای آموزش دادن بهت کافی نیستن ، خودت میای تا تمرینات واقعی منو بچشی. البته..

کمی صبر کرد سپس با لبخند ملیحی ادامه داد :

- این مدتی که اینجا هستی یک سری تمرینات سبک واست میزارم تا وقت حروم نشه. یک سری اصول رو بهت یاد میدم. یکم هم تمرینات بدنی بهت میدم تا زیر تمرینات دست شیطان نشکنی.

هرمیت دست راستش را بالا آورد و به پشت سره کوروش اشاره کرد. کوروش هم به پیروی از او به پشت سرش نگاهی انداخت ، دروازه ای پشت سرش تشکیل شده بود که برخلاف دروازه های سیاهی که تا آن زمان دیده بود آن دروازه با نور آبی رنگ میدرخشید ، دروازه ای از جنس نور!

- جناب هکتور زحمت کشیدن و بعد شخصیشونو به ما قرض دادن. انگار برای ماموریت ارباب هر کاری که از دستشون بیاد انجام میدن.

کوروش اشتباه نمیکرد ، زمانی که هرمیت لفظ ارباب را بکار برد حالت حرف زدنش بطور محسوسی تغییر کرد ، گویی خاطره ای بد را بخاطر آورده بود که ارباب این سرزمین در آن نقش عظیمی داشته است.

- ... داخل شو

کوروش لحظه ای تامل کرد ، گذر از آن دروازه میتوانست خیلی بیشتر از آنچه از آنچیزی که فکرش را میکرد زندگی اش را تغییر دهد. شادمان از آنکه هرمیت خواهان آموزش اوست لبخندی بر لبانش شکل گرفت و به سمت دروازه حرکت کرد و و از آن عبور کرد ، سرماییی که در هنگام عبور احساس کرده بود بسیار شبیه به عبور از زیر یک آبشار کوچک بود .

در پشت آن دروازه تا جایی که چشمان کوروش میدید آنجا را چمن های کوچک و علف های هرز و تپه های متعدد پوشانیده بود. هیچ ستاره ای دیده نمیشد و تنها از نقطه ای در آسمان نوری درخشان خارج میشد . از همه عجیبتر این بود که با وجود خورشید ، تمام آسمان به جز نقطه ای که نور از آنجا میتابید تاریک بود! هیچ ستاره ای هم در آسمان نبود. رودخانه ای نیز درون آن مکان وجود داشت، رودخانه ای خروشان که مشخص نبود از کجا جاری شده و به کجا می ریزد.

- بعضی ها وقت زیادی روی بعد شخصیشون میزارن ، جناب هکتور وقت اضافه ی زیادی برای اینکار نداشتند، اما بعدشون رو توی یک خط زمانی نسبت به زمین ساختن و این باعث میشه زمان بیشتری داشته باشیم.

هرمیت کنار کوروش ایستاده بود و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-اول بهتره یه جایی برای موندن پیدا کنیم.

کوروش به خوبی متوجه نمیشد، آن مکان همه پر از تپه و چمن بود ، چطور میخواستند مکانی بیابند.

کوروش به ناگاه با انفجارهای پیاپی ای تعادل خود را از دست داد و بر روی زمین افتاد، گویی زمین لرزه ای رخ داده بود و چند تپه ای را از درون منفجر کرده بود. سنگ های کوچک و بزرگی از درونشان خارج میشد و همانند گروهی از زنبورها کنار هم حرکت میکرد. انفجار ها ادامه یافت و تعداد سنگ های بیشتری جدا شدند. سنگ ها همانند گردبادی به دور خود شروع به چرخیدن کردند و کم کم قطعه هایی از بعضی سنگ ها کنده و به بعضی دیگر اضافه شدند. قطعات مساوی کنار هم قرار میگرفتند و درحال ساخت سازه ای بسیار عظیم بودند.

- بلند شو کوروش ، تازه اول راهیم...

کوروش اگر به چشم نمیدید به هیچ عنوان باور نمیکرد که هرمیت حتی دستش را برای ساختن آن قصر حرکت نداده. کوروش کمی با ترس از جایش برخاست، او واقعا کی بود؟ این سوال ذهن کوروش را از صبح به خود درگیر کرده بود. قدرت های عظیم و اینکه هرمیت یکبار بیان کرده بود که هکتور در برهه ای از زمان در نزد او سبکی کهن از جادو را می آموزد واقعا کوروش را به فکر وا میداشت.

هرمیت فرد عجیبی بود چراکه در هر زمان و مکانی لبخند میزد. افتادن کوروش هم باعث نشد که آن لبخندی که همیشه بر لبانش نقش میبست از او جدا شود. به سمت قصر راه افتاده بود و کوروش هم از او پیروی کرد. بودن با او را در چنین جایی ترجیح میداد.

قصر هنوز درحال تکمیل شدن بود که آنها پا به داخل آن گذاشتند. ابتدا قصر خالی از هر نوع وسیله ی راحتی ای بود اما هر مکانی که هرمیت در آن قدم میگذاشت پر از وسایل مختلف میشد از زره های تزئینی گرفته تا تابلو ها و فرش های مختلف، آن سطح از جادوی تغییر شکل حالتی خداگونه برای کوروش داشت، البته برای هر کس دیگری هم چنین بود.



از راهرویی ورودی به سالن بزرگی رسیدند که با جادوی هرمیت به سالن پذیرایی تبدیل شده بود. ، تزئینات سالن همانند یک قصر اشرافی ، زیبا و تحسین برانگیز شکل گرفته بود. تعداد زیادی صندلی چوبی، میز بزرگی که در مرکز سالن قرار داشت را احاطه کرده بود . شومینه ی روشنی در گوشه ی سالن نیز وجود داشت که شعله ی آبی رنگ آن گرما را به آن مکان هدیه میکرد.

هرمیت به کوروش نگاهی انداخت و به صندلی اشاره ای زد و زمانی که او روی صندلی اش نشست هرمیت شروع به صحبت کرد.

- فعلا اولین کارمون اینه که بفهمیم تو چه نوع جادوگری هستی.

کوروش که منظور اشتباهی از سخن هرمیت برداشت کرد با کمی عصبانیت و کمی حالت تمسخر گفت:

- یعنی چی ؟ یعنی میخوای منو ببری تا به مردم کمک کنم تا بفهمی یه جادوگر "خوبیم" و با پلیدی ها میجنگم ؟

کوروش واقعا ناامید شده بود هرمیت را به عنوان استادش پذیرفته بود چون هکتور و آرشام به او چنین گفته بودند.

آندو چند ساعت بعد از بیداری کوروش به او سر زده بودند، آرشام با دیدن کوروش بسیار تعجب کرده بود، به او حق میداد، ظاهرش خیلی عوض شده بود، او چند سالی بزرگتر به نظر میرسید.

هنوز به آن چشم بندی که جلوی دیدگان آرشام را میگرفت عادت نکرده بود. بعد از پدر و مادرش آرشام عزیزترین کسی بود که در این دنیا داشت و نمیخواست هرگز او را از دست دهد . با همان نگاه خشک و بی احساسش به آرشام مینگریست ، تا عمر میداشت آن لحظه از ذهنش پاک نمیشد، هیچ تغییری در چهره اش بوجود نیامد و تنها قطرات اشک را حس کرد که از روی گونه هایش جاری میشد، ظاهرش عادی بود اما قسمتی غیر ارادی از وجودش میگریست.

کوروش لحظه به لحظه اش را بیاد داشت آنها درون جنگل با او ملاقات کردند. هکتور با هرمیت چند متر دور تر از آندو سر موضوع مهمی که هکتور را واقعا تا حد بسیار زیادی عصبی کرده بود در حال بحث و جدل بودند. آرشام گویی از موضوع اطلاع داشت چراکه بی توجه به سخنان آنها از کوروش سوالاتی در مورد آن که آیا هکتور به او آسیبی زده است یا نه می پرسید . با فکر آنکه هکتور به او قدرت زیادی بخشید کوروش از او دفاع کرد و گفت آنطور نبوده ، آن مکالمه را هیچوقت فراموش نمیکرد. آرشام جلو آمد و با سر به هرمیت اشاره ای کرد و با صدای ضعیفی از او پرسید:

- این کیه که داره با جناب هکتور حرف میزنه؟ میشناسیش؟ ظاهرش میخوره از بزرگان جادو باشه.

کوروش هم با تن آرامی گفت:

- نمیدونم ، خودش رو هرمیت معرفی کرد.

به ناگاه آرشام نفس عمیقی کشید ، گویی او را از زیر آب در آورده باشند. تعجب ناشی از آن کوروش را هم متعجب کرد.

آرشام دستش را روی شانه ی کوروش گذاشت و سرش را به او نزدیک کرد و زیر گوش کوروش با لحنی عجیب گفت:

- هرچی که میگه گوش کن ، قدرتمند تر از اونه که فکرش رو میکنی ، شاید قدرتمند ترین فردی باشه که ملاقات کردی، نمیدونم چرا اینا دارن بهت آموزش میدن ، شاید بخاطر اینکه که آخرین بازمانده از استفاده کننده های آتش مقدس هستی اما در هر حال تا میتونی ازش یاد بگیر!

کوروش نمیدانست چه بگوید. بسیار متعجب شده با تته پته گفت:

- یعنی... یعنی از ...دست شیطان و هکتور هم قویتره ؟

- من در حدی نیستم که چنین جادوگرایی رو رده بندی کنم اما آموزش دیدن زیر دست اون چیزی نیست که هر کسی شانسشو داشته باشه. تو یه هدفی داشتی کوروش ...

کوروش گرمایی را درون سینه اش حس کرد. آرشام روی نقطه ی حساسی انگشت گذاشته بود، حس انتقام درونش بیدار گشت.

- ... این مرد یکی از کساییه که میتونه خیلی بهت کمک کنه.

کوروش در آن زمان به هرمیت چشم دوخته بود و تمام ظاهرش را برانداز میکرد.

- نه کوروش جوان...

کوروش از درون خاطراتش به بیرون کشیده شد ، روی صندلی اش ، درست رو به روی کوروش.

- ... من دارم در مورد استعداد جادویی حرف میزنم. نوع جادوگری که هستی.

- منظورتون چیه ؟ میشه بیشتر توضیح بدین ؟

کوروش به درستی متوجه نشده بود، او تا آن زمان فکر میکرد استعداد در میزان قدرت درون فرد بستگی داشت و به نحوه ی استفاده ی او از آن بر میگشت.

- در کل شش استعداد وجود داره که هر فرد به اندازه ای از هرکدوم بهره میبرد و معمولا کسی پیدا نمیشه که استعدادی نداشته باشه غیر از اینکه بیماری ای یا مشکل خاصی باعثش بشه...

میز کوچکی بین آنها ظاهر شد و هرمیت با دستش بشکنی زد و کیسه چرمی و قهوه ای رنگی را ظاهر کرد.

کوروش هر ثانیه بیش از پیش به قدرت هرمیت پی میبرد ، غیب و ظاهر کردن وسایل بین ابعاد آنها بدون هیچ زحمت خاصی ، کوروش هرچقدر هم درمورد جادو نمیدانست ، همانقدر را

میدانست که غیب و ظاهر کردن وسایل بدون آنکه خود شخص همراه وسیله جا به جا شود کار بسیار دشواری بود ، هرمیت آن را بین دو بعد بکار برده بود.

هرمیت دست درون کیسه برد و پودر سفید رنگی را خارج کرد و یک شش ضلعی دقیق را روی میز کشید.

-... هرکدوم از استعداد ها بهم مرتبطن ، همیشه دقیقا اینا رو از هم تفکیک کرد ، کنترل کنندگان عناصر جمعیت کمی دارن. افرادی قدرتمند با توانایی ای ذاتی در این بخش از جادو بطوری اند که انگار خودشون قسمتی از عناصر هستن...

هرمیت بوسیله ی همان پودر سفید به زبانی ناشناخته حرفی را کنار یکی از راس های شش ضلعی نوشت.

-... دومین گروه توهم زا ها هستش. در گذشته قبل ازین که این استعداد کشف بشه، افرادی که استعداد ذهنی داشتن مورد تمسخر واقع میشدن و از اونها به عنوان بی استعداد یاد میشد. بعد ها فردی استعدادشون رو کشف کرد و در مورد قدرت های پیشرفته ذهنی اختراعاتی داشت و گروهی به عنوان توهم زا ها رو ایجاد کرد و این استعداد پشت سر اون گروه اینطور نامیده شد. این استعداد در زمینه ی توانایی های ذهن و طلسم های ذهنیه.

هرمیت حرف دوم را کنار راس دوم نوشت.

- گروه دوم و سوم مبارزان و افسونگر ها نام دارند. مبارزان در پخش نیروی جادویی درون بدنشون و در زمینه ی مبارزه ی نزدیک استعداد هایی دارن و افسونگر ها هم میتونن سبک های مختلف رو یادگیرن و انرژی های مختلفی رو به راحتی مصرف کنن ، تعداد کانال های انرژی درون این افراد واقعا چشمگیره.

کوروش حرفی نمیزد و در سکوت با تمرکز به او گوش میداد. هرمیت دستش را جلو برد و حرف دوم و سوم را کنار آن شش ضلعی نگاشت.

- استعداد بعدی پیشگویی که به اشکا...

- پیشگویی؟

کوروش واقعا متعجب شده بود ، او هیچگاه به پیشگویی اعتقاد نداشت. همیشه میپنداشت پیشگو ها افرادی ریاکار و دروغگو اند که و هیچ علمی ندارند.

- دیگر وسط حرفم نپر کوروش جوان.

صدای هرمیت به شکل بدی کوروش را ترساند، سرمای عجیبی را حس کرد که باعث مور مور شدن کل بدنش شد. هرمیت کاملا جدی بود.

- پیشگویی به اشکال مختلفی ظاهر میشه. رشته های مختلفی از پیشگویی وجود داره. اصل همه ی پیشگویی ها خوندن جریانات جادو و شکل جادو ی اطرافشونه. جادو ها تحت تاثیر محیطشون تغییر میکنن ، اونها حامل پیام هایی از مکان های مختلف هستن و البته جادو میتونه خیلی از چیزا رو پیشگویی کنه. امکان داره پیشگویی بصورت غریزه درون افراد دفن بمونه و امکان داره ازش استفاده بشه، امکان داره چیزی بشه که مردم بهش حس ششم میگن.

هرمیت پنجمین حرف را هم کشید.

- و آخرین استعداد که درون بیشتر افراد قرار داره و اما هیچ کس بهش توجه نمیکنه. ارباب هاله ، استعدادی که فرد به همون مقدار بر هالش کنترل داره. استعدادی که کمتر کسی بهش توجه داره و یکی از سلاح های بزرگ توی مبارزه است. اگه وقت بشه و استعدادی داشته باشی مقدمات رو بهت یاد میدم فقط یه چیز یادت باشه، اگه نتونی از تمریناتم قبول بشی هیچوقت نمیتونی شاگردم بشی.

کوروش کمی صاف تر نشست و ظاهرش جدی تر گشت و هرمیت لبخند کوچکی از تاثیری که گذاشته بود زد و آخرین حرف را کنار تنها راسی که باقی مانده بود نوشت.

- انگشتت رو وسط شش ضلعی بزار و مقداری از نیروتو توش بریز. هر حرف نشان یک استعداد. هرچقدر بیشتر بدرخشن نشان استعداد بیشتره.

کوروش کمی استرس داشت. نمیدانست چرا ، فکر نمیکرد که انتخاب استعداد جادوگری آنقدر ها مهم باید اما چرا در دلش آشوبی برپا بود؟ انگشتش را وسط نقش گذاشت و سعی کرد مقداری از نیرویش را بیرون بفرستد اما بیشتر از آنکه فکر میکرد نیرو از او خارج شد، برای او نیروی خارج شده مقدار زیادی نبود اما آن نیرو بدون اراده اش از بدنش خارج شد.

به ناگاه شش ضلعی با نوری خیره کننده شروع به درخشیدن کرد، نوری سفید که چشم را درد می آورد. کوروش نمیتوانست به درستی نگاه کند ، اما نگاه متعجب و لبخند زیر لب هرمیت واقعا او را شوکه کرده بود. او هیچ ایده ای نداشت که چه مقدار تغییر کرده است.

همه ی اشکال با نور سفید شدیدی میدرخشیدند.

- عالیه ، واقعا فکر میکردم تو هم مثل لوک...

به ناگاه نور های سفید به سرخی و سیاهی گراییدند و پودر ها همانند موجودات زنده ی ریزی در حال حرکت بودند و شکلی جدید را تشکیل میدادند.

- نه نه نه نه ....

کوروش اولین بار بود که چهره ی نگران و اخم آلود هرمیت را میدید. چه اتفاقی درحال وقوع بود ؟ نمیدانست...

- متاسفم کوروش تو به یه درنده تبدیل شدی.

\*\*\*

خدمتکار درحالی که کاملاً خم شده بود و بلند بالاترین تعظیمش را نثار اربابش میکرد ، نگاهش بین ارباب و فرد ناشناسی که به دیدنش آمده بود میچرخید. کمرش از پنج دقیقه ی پیش از شدت درد درحال شکافته شدن بود ، میدانست که عدم تعظیم به او میتواند باعث مرگش شود.

غریبه ای قد بلند با ماسکی چوبی شبیه به صورت اژدها و شنلی خاکستری به قصر آمده بود ... حتما میخواست بمیرد ، او با آنکه ۵ روز هم نمیشد خدمتکار اول ارباب بود ولی کشته شدن صد ها نفر را به دست ارباب دید. انتهای شمشیر غریبه از زیر شنلش مشخص بود که او را میترساند.مقام خدمتکار ارباب بودن برایش خیلی زیاد بود و آن شوق بود که او را سر پا نگه داشته بود. با اینکه کشته شدن خدمتکار اول ارباب ، کسی که همیشه با او بود خبر خیلی تکان دهنده ای نبود و هر هفته خدمتکار اول او میمرد ولی افراد زیادی مثل او بودند که برای آن یک هفته سر و دست میشکاندند.

- چپ میخوای اوروباس ... فکر میکردم که تو باید توی کوه ها به دنبال غذای شبت بگردی ؟

- خاموش باش ای طرد شده ... به اینجا آمدم به دستور پدرم تا با تو ستیزه کنم.

- اوه خواهش میکنم اوروباس ، وقتی سعی میکنی به زبان انسان ها صحبت کنی واقعا خنده دار میشی ...

اوروباس شمشیرش را کشید و گفت:

- این خیره سری تو ، سرت را به باد خواهد داد ! من سرت را به عنوان هدیه ای بی ارزش پیش پدرم میبرم که میگوید اینگونه آسوده به خواب ابدی میرود و وجود تو تنها مایه ی رنجشش است.

- همین الان عصای سیمرغ در حال جمع آوریه ! امروز قسمتی دیگه از اون به من میرسه ...

خدمتکار دید که اربابش نشان سرخ را از زیر لباسش خارج کرد تا آن مردی که خود را اوروباس مینامید ببیند.

- تو چطور جرعت میکنی ای موجود پست؟ این نشان پر ارزش تر از آن است که به دست موجودات کثیفی همانند تو بیوفتد، این نشان یکی از گنجینه های کهن این سرزمین است.

- اگر میخوای میتونی بیای و بگیری ...

اروروباس به سمت او دوید و شمشیرش را به سمت او برد ولی او تنها کاری که کرد دست راستش را بالا آورد و مشتت به آتش سرخ به او زد که او را به سمت دیوار پرتاب کرد و با برخوردش به دیواری که با صد ها برابر محکم تر شده بود آن دیوار ریزش کرد و اوروباس بین تکه های دیوار افتاد. خدمتکار دید که دست راستش با آتش بنفش شروع به درخشیدن کرد و زنجیر هایی سیاه رنگ از بین خرابه های دیوار خارج شدند و او را در حالی که روی هوا بود به بند کشیدند. با دست چپش گوی کوچکی از آتش سبز ایجاد کرد و به سمت سمت او فرستاد و با برخورد گوی کوچک به اوروباس، او بیدار شد و تنها تعجب را میشد از نگاهش خواند.

- تو چطور چنین نیروی مقدسی را استفاده میکنی؟

و خدمتکار تنها صدای خنده ی ارباب را شنید که در بین خنده میگفت: برای فردی مثل تو که قراره بمیره مهم نیست که بدونه! با این حال با قدرت جدیدم که به تازگی بدست آوردم و روش کار کردم یعنی آتش آبی میتونم جهان رو به تسخیر خودم در بیارم! آتش آبی قدرت طلسم ها و حتی آتش ها رو زیاد میکنه!

او به اوروباس نزدیک شد و درحالی که غلاف شمشیر او را از کمر بندش باز میکرد گفت: شمشیر زیبایی داری ... برای خودم برش میدارم ...

با اشاره ی دستش، خود شمشیر که روی زمین افتاده بود به سمت او کشیده شد و درون غلاف وارد شد.

- تو فکر کردی که من به تنهایی به اینجا آمده ام، برادرم از این اطلاعاتی که به او داده ای به خوبی استفاده خواهد کرد.



صدای بال زدن موجود عظیمی آمد.

- لعنتی ! ...

و با مشتش که آتش سرخ و آبی از روی آن شعله میکشید مشتی به شکم اوروباس زد که او را تکه تکه کرد و آخرین چیزی که خدمتکار دید خشم اربابش و پرتاب شدن آن شمشیر به سوی او بود...

\*\*\*

- دنیل فوراً از چپ حمله کن... یه جادو محافظ برای دنیل ، چند متر به عقب همین حالا...

آرین به سختی گروه پنج نفره ای را در مقابل لشکری عظیم رهبری میکرد. هدایت به موقع و جلوگیری از پراکنده شدن آنها تقریباً غیر ممکن به نظر میرسید. او به سختی تلاش میکرد و سعی میداشت تا با سرعت بخشیدن به حرکات اعضای گروه ، روند مبارزه را به نفع خودشان تغییر دهد اما با اینحال آنقدر که میبایست در کار هماهنگی و یک دست سازی گروهش موفق نبود. تعداد زیاد مهاجمین و از همه مهمتر خستگی و بی تجربگی افراد در مقابله با چنین ماموریت هایی داشت به ضرر آنها تمام میشد. کنترل انرژی مهمترین رکن اساسی در همچین ماموریت های دشواری به حساب می آمد. اینکه در مقابل هزاران ارکی که از هر سمت و سو بی مهابا حمله میکردند تنها با چند آرایش ساده و در عین حال پیش پا افتاده دفاع کنند ، آنها را فقط در دردرسر بزرگتری می انداخت.

ایستادگی در برابر لشکر بزرگی از ارک ها که توسط جادو بزرگ و قدرتمند شده و هرکدام سلاحی نیمه جادویی در دست داشتند واقعا ترسناک و دلهره آور جلوه میکرد. هرکدام با تبر یا پتکی فولادین که رعد و برق هایی بر روی سطح آنها حرکت میکرد حمله میکردند. قابلیت تخریب بالای آنها باعث شده بود که اعضای گروه چهل در اکثر مواقع برای دفاع از خودشان به زحمت بیفتند و فشار بسیاری را متحمل شوند. جادوگری قدرتمند در میانه ی لشکر بر روی تخت روان باشکوه و زیبایی قرار داشت و به نظر ارک هایی که نسبت به دیگر مهاجمین بزرگتر و زشت تر جلوه میکردند را به حرکت وا میداشت.

تنها نکته ی مثبت این جدال نابرابر این بود که توسط جادویی باستانی که بدست پروفیسور ابن فعال شده بود محوطه ی خانه و مغازه ها از ورود هر گونه موجود شیطانی ایمن شده و مبارزات درون جاده های پهن شهر اتفاق می افتاد. آراین خوشحال بود که از دو طرف مورد تهاجم نیستند، باینکه با تمام قوا میجنگیدند اما تنها پنجاه تا از ارک ها را کشته بودند و در بیشتر مواقع دفاع میکردند. اگر آنها ارک های معمولی بودند حداقل نیمی از آنها تا آن زمان مرده و به هلاکت میرسیدند.

آشوب ها همه از صبح آن روز شروع شده بود. خبر سقوط ساختمان شهرداری هشتم ، فرار شهردار زخمی و پناه وی به نزد عالیجناب لوکاس - شهردار اول - همه را بهت زده کرد. اینکه به همین راحتی ساختمان شهرداری به دست گروه های سیاه شهر بیفتد تنها قدرت بی حد و حصر متجاوزین را به رخ میکشید. لشگر های بزرگی متشکل از هزاران هزار زامبی ، ارک و حتی تعداد زیادی غول تک چشم کوهستانی که مخرب ترین نوع در میان هم نوعانش به حساب می آمد در سرتاسر شهر دیده میشد. مردم ترجیح میدادند تا با ماندن در خانه هایشان امنیت خود و خانواده شان را تضمین کنند و نیروهای ویژه و امداد انتظار هیچ کمکی را از سوی آنان نداشتند . پرفیسور ابن چندین ماوریت را در نبود جناب مهرداد فرماندهی کرده و توانسته بود به اطلاعات مهم و قابل توجهی دست یابد. چند تن از سران این آشوب را شناسایی کرده و در جلسه ای که با تمام اعضای نیرو های ویژه تشکیل شده بود علاوه بر توضیح وخامت اوضاع و چالش های فراوانی که در نبود جناب مهرداد رخ داده بود به این نکته نیز اشاره داشت که برخی از حمله ها برای دور کردن توجه نیرو های ویژه از هدف اصلیشان بوده است. آنقدر گروه های زخمی زیاد شده و جمعیت نیرو ها کم شده بود که حتی اعضای گروه شماره ی چهل که جدید ترین گروه در بین محافظان بود نیز هم میبایست به آنها کمک میکرد.

چند روزی بود که از کوروش خبری نداشتند ، حدودا هفته ی قبل به ناگاه کوروش ناپدید گشت و پرفیسور ابن به آنها اعلام کرد که او عازم ماموریتی تک نفره شده است، دیگر در هیچ زمان به آنها در باره ی کوروش حرفی نزد. یادش می آمد که در آنروز پروفیسور ابن کلاس آن ساعت را

تعطیل کرده و جلسه ی آموزشی را به روز دیگری موکول کرده بود. آراین آرزو میکرد که کوروش در آنجا می بود چراکه ؛ حمله های او میتوانست وضعیت را خیلی بهتر کند. کوروش در قصر الکساندر نولان ثابت کرده بود که توانایی طرح ریزی برنامه و قدرت های فراوانی برای مانور در میان چنین ماموریت های دشواری دارد. نمیتوانست از نقش مهم او در نجات جان کاترین چشم پوشی کند علی رقم رفتار خشک و سردی که داشت ایده های ناب و بسیار جالبش در چنین نبرد هایی بسیار کار آمد می بود.

نفس عمیقی کشید ، بصورت اتفاقی از چند رده بالایی خود شنیده بود که نیروهای پادشاه همه در حال مبارزه در جنگی بزرگ اند و نمیتوانند به آنها یاری برسانند و آنها می بایست خود راه چاره ی برای گذر از این فاجعه بیابند. در روز های گذشته درست قبل از شروع جدی آشوب در کشور و شهر سیمرغ حملات کوچک و به ظاهر کم اهمیتی در رخ میدهد اما نیرو ها آنقدر که باید به آن توجه ای نمیکند و به همین دلیل در مخمصه ای عظیم قرار میگیرند.

نیرو های محافظین حتی با اینکه جمعیتشان تقریبا پنج برابر آنها بود ولی نصف آنها هم نمیتوانستند مقاومت کنند. در نبرد های بزرگ و اولیه تقریبا سه چهارم اعضای محافظین زخمی و یا کشته شده بودند. وضعیت خیلی بدی بود و هر لحظه امکان داشت شهر سقوط کند...

- بمب جادویی بکارین و ۵۰ متر عقب نشینی کنین.

همه مشتی از گوی های کوچک را بر روی زمین ریختند از بمب هایی که نادر برای استفاده در مواقع اضطراری به آنها سپرده بود بهره برده و برای عقب راندن ارک ها استفاده نمودند و به سمت آراین که دورتر ایستاده بود عقب نشینی کردند. اولین صف ارک ها با دیدن بمب های جادویی کمی تعلل کردند ولی ارک های عقب تر آنها را هل داده و بعد از لحظاتی انفجار های پیاپی رخ داد و ارک های جلوتر را در بر گرفت.

آراین به عنوان سرگروه وظیفه ی نظارت و کنترل عملکرد گروه را بر عهده داشت و همراه شدن در آن چند ماه تمرین باعث شده بود که او به خوبی محدودیت های گروهش را بشناسد. هیچ

عقیده ای برای مبارزه نداشت. کم کم احساس میکرد خستگی همگروهی هایش را فلج میکند و تا شکست در مبارزه فاصله ی چندانی ندارند.

رابرت رو به کاترین پرسید :

- کاترین ، میتونی هیدیز رو اینجا احضار کنی ؟

کاترین سری به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت :

- نه ، نه اینجا نمیشه ، چهل و هفت قانون برای این کار وجود داره و الان نمیشه این کارو کرد.

- ولی شاید این جلوشونو بگیره.

آنا بود که آن حرف را زد. با دستش موجی از جادو به شکل مستطیلی طلایی فرستاد که هرچه جلو میرفت بزرگ و بزرگتر تر میشد و در هنگامی که به ارتش ارک ها رسید شبیه به دیواری طلایی کل جاده را پوشاند و راه آنان را مسدود کرد.

دنیل با خوشحالی گفت :

- آفرین آنا ، شاید بتونم..

حرف دنیل پایان نیافت که دیوار طلایی رنگ آنا به ناگاه جامد و سیاه رنگ شد و شبیه به خورده شیشه‌هایی بر روی زمین افتاد. ارک های وحشی درحال نزدیک شدن به آنها بودند. آنان جادوگری که همراه ارک‌ها بود و نقش فرماندهی آنها را داشت در نظر نگرفته بودند. او بیشتر از تمامی لشکرش خطرناک بود.

- آراین ، فکر کن ببین چطور میتونیم از این جهنم خلاص بشیم ؟

آراین بر سر آنا فریاد زد :

- پس فکر میکنی دارم چیکار میکنم !؟

ارک ها همانطور در حال نزدیک شدن به آنها بودند و آراین به محتوای آخرین پیامی که از پرفسور ابن دریافت کرده بود می اندیشد. او گفته بود تنها نیم ساعت مهاجمین را معطل نگه دارند و پس از آن نیرو های ویژه به یاری آنان می آیند و میتواند به همه کمک کند. او مطمئن بود که در آن زمانی که پیام را دریافت میکرد ، پروفسور ابن در حال جمع آوری نیرو ها برای حمله به سر دسته ی آن شورش بود.

آراین تخت روانی را که حدود چهارصد متر با آنها فاصله داشت را براحتی میدید، بر روی آن جادوگر قدرتمندی نشسته بود ، آرام آرام نزدیک میشد و همانند فرشته ی قصی القلب مرگ سنگدل و بی رحم جلوه میکرد که نسبت به کشتار هیچ ابایی نداشت و آراین میدانست که اگر به آنها برسد حتما مرده اند ، پس به دنبال راه فراری بود.

- نــــه ! ...

آراین به ناگاه به سمت منبع صدا برگشت ، آنا بود که جیغ می کشید. کاترین باضربه ی یکی از مهاجمین زخم عمیقی برداشت و بیهوش شد و دنیل که نزدیکترین فرد به او بود به کنارش آمد و به سرعت دست به کار شده و سپر محافظی را برای دفع ضربه ی آن ارک وحشی به وجود آورد. پتک فولادین آن ارک بر روی سپر وارد شد و آن را نابود ساخت. همه خود را برای ضربه ی دیگری از سوی ارک حاضر کردند که نوری بنفش از انتهای عصای رابرت بیرون آمد و آن موجود ناقص الخلقه را چند متری به عقب پرتاب کرد.

آراین که حواسش برای لحظه ای پرت شد تیغه ی شمشیری که به سمتش می آمد را نتوانست ببیند ، آنا با آخرین انرژی موجود در بدنش طلسم محافظتی ایجاد کرد و شمشیر را منحرف نمود ، در همین زمان آراین که به خودش آمده بود بوسیله ی جادویی انفجاری سر آن ارک را منفجر ساخت. او که بر روی زمین افتاده بود و مرگ را در چند قدمی خود برای لحظه ای به یاد آخرین جمله ی پرفسور ابن افتاد.

- اگر کوروش رو خبر کنین مجبوره که بیاد بهتون کمک کنه ...

ولی چطور میخواستند او را خبر کنند؟ چند وقتی بود که از او خبری نداشتند... چه چیزی را فراموش کرده بود؟ در حالی که دستش بر روی زخمی که بر شانه اش بوجود آمده بود قرار داشت به آنا نگاهی انداخت ، جرقه ای در ذهنش پدیدار گشت ، گردنبندی بر گردن داشت که آراین را به یاد روز قبل از کشته شدن شهردار سیزدهم انداخت. این فکر میکرد که او حضور ذهن دارد و میداند که در مورد چه چیزی صحبت میکند. یکی از قابلیت های گردنبند احضار هم تیمی ها بود. پس تنها دعا کرد که کوروش در هر کجا و یا در هر مکانی که هست گردنبندش را بر گردنش داشته باشد. اگر کوروش پیش آنها ظاهر نمیشد همه کشته میشدند ...

به سختی به پهلو خوابید و گردنبند را به سرعت از گردنش خارج ساخت و بر روی کوروش تمرکز کرد. می بایست تنها به او می اندیشید تا بتوانند او را احضار کند. آن شش تکه سنگی که برای ساخت گردنبند به کار رفته بود اتحادی داشت که می توانست باعث احضار ششمی شود.

گردنبند سرد شده بود. ثانیه ای پس از آنکه آراین امیدش را از دست داد و پای ارکی بر پیششش قرار گرفت نور سفیدی در اطرافش پخش شد...

ادامه دارد ...